



ژروم فراری

# یک انسان، یک حیوان

ترجمه‌ی بهمن یغمایی - محمدهادی خلیل‌نژادی

- جهان‌نو -

www.cheshmeh.ir

cheshmeh@cheshmeh.ir

cheshmeh@cheshmeh.ir

۲۰۵۷۷۷۷

## یک انسان، یک حیوان

به راستی روزگار بدی بود. تو می خواستی بروی و هنگامی که به شدت در تنگنا و فشار قرار گرفتی قصد بازگشت کردی، اما همه چیز چنان که انتظار داشتی پیش نرفت. با وجود تمام هوشیاری ها و تصورات، اوضاع به نحوی اسرارآمیز و دردناک درهم ریخت. توریفتی، هنگام رفتن کسی تو را در آغوش نگرفت و هنگامی که بازگشتی دیگر کاملاً بیگانه بودی. پدر، مادر، خانه و روستایت همان ها بودند، اما به نحو عجیبی برای هم بیگانه شده بودید.

مادرت تو را با عشقی خاموش در آغوش گرفت و بعد هم پدرت. تو بوی آن ها را استشمام کردی، همان بو و عطر پدر بزرگ ها، بوی تمام نیاکانی که هرگز آن ها را ندیده بودی، همان بویی که همواره نگران آن بودی که وجود تو را هم در برگیرد، همان بوی نم دار و بی مزه‌ی صابون مارسی، بوی شعله‌ی هیزم، بوی عرق سرد، ادوکلن و بدن خسته‌ای که حتا دوش روزانه و مالش لیف زبر هم نمی توانست آن را از بین ببرد... همان بویی که از مدت ها قبل، سراسر خانه را فرا گرفته بود. بوی پیری و مرگ، بوی کسی که قبلاً آن جا بازی می کرده است. اما این بو دیگر باعث ترس تو نبود، چون آن جا دیگر خانه‌ی تو نبود. وقتی نوبت تو هم برسد، این بو در اطرافت پرسه می زند و در نهایت از بین می رود. زیرا این بو دیگر نمی تواند تو را بشناسد و کسی را بیابد تا قانون گذار را اجرا کند.

هنگامی که مادرت دست زخمی ات را نوازش داد و احوالت را پرسید، تو دستش را به آرامی گرفتی و بعد از زمانی طولانی او را در آغوش فشردی. عطر موهایش را این بار